

نقد دازین کاوانه رویکردهای مبتنی بر علوم طبیعی در روان پژوهی

خشایار برومند*

علی اصغر مصلح**

(نویسنده مسئول)

چکیده

از دستاوردهای مشارکت هیدگر در طرح رویکرد دازین کاوانه در روان پژوهی، نقد بنیادین رویکردهای مبتنی بر علوم طبیعی در این حوزه است. مسئله کانونی در این زمینه، الگو قرار گرفتن علوم طبیعی برای پژوهش‌هایی است که روان پژوهان بدان اشتغال دارند. در این مقاله، با تکیه بر رویکرد مدارد باس، به وجوه مختلف چنین نقدی به عنوان زمینه‌ساز پدید آمدن تحولات ایجابی در علوم روانی می‌پردازیم. محدودیت محاسبه‌گرایی، مسئله واقعیت، مسئله تبیین علمی ادراک، و خلط میان انگیزه و علت رفتار انسانی چهار مؤلفه‌ای است که در این خصوص مورد توجه قرار می‌دهیم. در حالی که بی‌تأمل رها شدن موضوعات مورد اشاره می‌تواند مطلق‌انگاری نسبت به علوم طبیعی به عنوان الگوی حقیقی فعالیت علمی در پژوهش‌های روانی را به همراه داشته باشد، پرسش‌گری، روان‌شناسان، روان‌پزشکان و تمامی پژوهشگرانی که به ادراک، رفتار و فهم تجارب انسانی می‌پردازند را دست‌کم از جزم‌اندیشی در این عرصه رها می‌کند و مسئله‌ساز بودن ادعاهایی بی‌پایه همچون استقلال روان پژوهی از فلسفه، که دست‌کم از قرن نوزدهم میلادی، و با آغاز شکل‌گیری روان‌شناسی جدید، سوءتفاهم‌هایی را در این عرصه پدید آورده است، روشن می‌سازد.

واژگان کلیدی: هیدگر، باس، روان‌شناسی علمی، محاسبه‌گرایی، تبیین رفتار، ادراک

انسانی.

*. دانشجوی دکتری فلسفه، دانشگاه علامه طباطبائی، تهران، ایران khashayar_boroomand@yahoo.com

** استاد فلسفه، دانشگاه علامه طباطبائی، تهران، ایران (نویسنده مسئول) aamosleh@yahoo.com

[تاریخ دریافت: ۱۳۹۶/۰۳/۲۰؛ تاریخ تایید: ۱۳۹۶/۰۶/۰۱]

مقدمه

جدایی‌ناپذیری شبکه‌های مفهومی و پیش‌فرض‌های بنیادین از پژوهش‌های علمی، در تمامی حوزه‌ها، از جمله مطالعات روانی، نه‌تنها نقش نقادانه تأملات فلسفی را در این زمینه توجیه می‌کند، که آن را همچنین به‌عنوان گامی در جهت پدیدآمدن تحولات عمیق، در یک حوزه علمی، مطرح می‌کند. در عرصه روان‌پژوهی، با توجه به موضوع مورد مطالعه، روان‌شناسان و روان‌پزشکان، خواه‌وناخواه در مطالعات خود همواره بر مبنای فهم خاصی از انسان، دستگاه مفهومی از پیش مفروض و الگوهایی فعالیت می‌کنند که خود از حیطة دسترسی چنین پژوهش‌هایی خارج است. به تعبیر افلاطونی^۱ هیدگر^۲، این علوم، از انسان به‌عنوان موضوعی که بدان اشتغال دارند، صرفاً خواب می‌بینند؛ چرا که همواره ضرورتاً، پیشاپیش، فرض‌های وجودشناختی^۳ مشخصی را مسلم می‌گیرند که تأمل در آن، به قلمرو پژوهش فلسفی، و نه به روان‌شناسی یا روان‌پزشکی به‌خودی‌خود، تعلق دارد (هیدگر، ۱۳۹۲: ۷۷). در این زمینه، به تعبیر تامس کوهن^۴ می‌توان گفت که «فعالیتی که اکثر دانشمندان، لاجرم تمام وقت خود را در آن صرف می‌کنند، مبتنی بر این فرض است که جامعه علمی می‌داند جهان به چه می‌ماند» (کوهن، ۱۳۸۹: ۳۴). دانشمند، در وضعیت متعارف هرگز به مفروضات بنیادین یک حوزه مطالعاتی نمی‌اندیشد؛ بلکه پژوهش خود را مبتنی بر آن می‌سازد. در مقابل، اندیشه فلسفی از این جهت که وجوداندیش است می‌تواند مفروضاتی را که در حالت معمول، برای علوم ناپیداست به‌دیده‌آورد؛ و آن را مورد نقد قرار دهد. این نقش نقادانه تأملات فلسفی، نه امری با آثاری صرفاً محدود در حوزه فلسفه، که دارای نتایج قابل‌ملاحظه برای دگرگونی‌های علمی است؛ چرا که اساساً از پرده‌برون آوردن مفاهیم و مفروضات بنیادین، بازاندیشی در آن‌ها را میسر می‌سازد. هیدگر این موضوع را در کتاب وجود و زمان^۵، با این بیان مطرح می‌سازد که پیش‌روی حقیقی در پژوهش‌های علمی، نه با انباشت نتایج به‌دست‌آمده در فعالیت‌های متداول دانشمندان، که از طریق موردپرسش قرارگرفتن مبانی وجودشناختی حوزه‌های مطالعاتی مختلف حاصل می‌شود (هیدگر، ۱۳۸۹: ۱۴). در چنین زمینه‌ای است که مدارد باس^۶ – روان‌پزشک سویسی که از طریق همکاری نزدیک با شخص هیدگر، رویکرد دازین‌کاوانه در روان‌پژوهی را مطرح می‌سازد – بازاندیشی و اصلاح پیش‌فرض‌های فلسفی در حوزه کاری خود را نه‌تنها علی‌الاصول امکان‌پذیر می‌داند (Boss, 1963: 42)، که اساساً آن را ضمانت‌کننده اعتبار پژوهش علمی خود نیز می‌شمارد (Boss, 1983: xxvii-xxviii).

هر علمی که به‌راستی شایسته علم‌خوانده‌شدن باشد، باید بنیان خود را از ابهام و گمان آزاد نگاه‌دارد؛ باید عهده‌دار آن شود که بارها مقدماتی را که بر پایه‌ی آن استوار گردیده‌است از نو بیاندیشد و از نو صورت‌بندی کند. تنها این رویه است که عملکرد قابل‌اطمینان و باروری علم را تضمین می‌کند (Ibid).

بخش عمده‌ای از نقدهای هیدگر و دازین کاوان در این زمینه، به ایده‌الگو قرارگرفتن علوم طبیعی در حوزه روان‌پژوهی معطوف است. چنین ایده‌ای از آغاز شکل‌گیری روان‌شناسی جدید در قرن نوزدهم، با دغدغه علمی‌ساختن مطالعات روانی، بر پایه محوریّت علوم طبیعی، غالباً تعیین‌کننده جهت پژوهش در این حوزه بوده است. دستیابی به قوانینی عام، همچون قوانین علم فیزیک، در روان‌پژوهی، کمی‌سازی موضوعات مورد مطالعه، و استقلال از فلسفه را می‌توان از نخستین اهداف این جریان قلمداد کرد (Wertz, 2006: 394). به موازات این جریان، روان‌پزشکی نیز از قرن نوزدهم همواره با این پرسش بنیادین به‌صورت جدی مواجه بوده است که چگونه می‌توان از یک طب ذهن، همانند طب متعارف که به جسم انسان می‌پردازد سخن گفت (Bracken, 2012: 430).

روان‌پزشکان، در طول قرن نوزدهم و بیستم، سفت‌وسخت به این ایده مقیدبودند که مشکلات سلامت ذهنی به‌بهترین‌شکل از طریق زبان زیست‌پزشکی^۷ درک‌می‌شود؛ یعنی مشکلات مربوط به احساسات، افکار، رفتارها، و روابط، می‌تواند با همان نوع ابزار علمی که در بررسی مشکلات کبد و ریه‌مان به‌کارمی‌گیریم، به‌طور کامل فهم‌شود (Ibid).

در این زمینه، زبان زیست‌پزشکی را می‌توان نماینده گرایش به علمی‌ساختن مطالعات روانی قلمداد کرد؛ این که روان‌پزشکی جای پای خود را بر قلمرو جسم- با این تصور که می‌توان آن را به‌عنوان بخشی از طبیعت، که بر اساس قوانین دقیق علی، سامان‌یافته‌است در نظر گرفت- مستحکم سازد. نقد رویکردهای مبتنی بر علوم طبیعی، اساساً نقد چنین موضعی است که علمی‌ساختن روان‌پژوهی را از طریق سرمشق‌قراردادن علومی که امور مادی را مورد مطالعه قرارمی‌دهند، دنبال‌می‌کند. چنین نقدی، درحقیقت، نه امری نو، که از همان اوایل شکل‌گیری روان‌شناسی جدید، در قالب کوشش برای گذار از طبیعت‌گرایی در عرصه روان‌پژوهی مطرح‌بوده است. به‌عنوان مثال، هیدگر در این خصوص، به ديلتای اشاره‌می‌کند؛ به این که چگونه طرح این گذار برای روان‌پژوهان امروز با جهت‌گیری انسان‌شناسانه، مسبوق است به کوشش‌های وی در قرن نوزدهم، زمانی که رویکردهای اصطلاحاً علمی با الگو قراردادن علوم طبیعی، وی را به‌اتهام غیرعلمی‌بودن ردکردند (هیدگر، ۱۳۹۲: ۷۴). این که چرا باید یک صورت از پژوهش، مبنایی برای پژوهش علمی در حوزه‌ای متفاوت قرارگیرد پرسشی است که روان‌پژوهی مبتنی بر علوم طبیعی باید بدان پاسخ‌دهد. ما کوشش‌می‌کنیم ابعاد مختلف نقدهای وارد بر رویکردهای مبتنی بر علوم طبیعی را با نظر به این موضوع، و مطابق نظرگاه دازین کاوانه، روشن‌سازیم.

مسئله محاسبه‌گرایی

نخستین موضوعی که در رابطه با رویکردهای مبتنی بر علوم طبیعی در روان‌پژوهی باید موردتوجه قرارگیرد، مسئله محاسبه‌گرایی است که به‌خصوص در اندیشه متأخر هیدگر، به‌عنوان مسئله‌ای کانونی حاضر است. مسئله، رویکردی است نسبت به عالم که این انگاره را که نیست آن‌چه نتوان از طریق

محاسبه بر آن چیره‌شد، مینا قرار می‌دهد. ارجاع هیدگر به حکم ماکس پلانک^۸ مبنی بر آن که «امر واقعی آن است که بتوان آن را اندازه‌گرفت» (Heidegger, 1977: 169)، و به عبارت دیگر، «تنها آن چیز که بتوان آن را اندازه‌گرفت، واقعی است» (Heidegger, 2001b: 7)، در همین رابطه است. بر این اساس، همه چیز پیشاپیش، قابل اندازه‌گیری، محاسبه‌پذیر، و مهارشدنی انگاشته می‌شود؛ و طبیعتاً مهار آن چه در قالب محاسبه نمی‌گنجد، به پژوهش‌های آینده موکول می‌شود؛ چرا که مطابق این نگرش، امر غیرقابل اندازه‌گیری و غیرقابل محاسبه نیز، اگرچه تاکنون مهار نشده است، ذاتاً محاسبه‌پذیر خواهد بود (Heidegger, 1999: 84). این نوع از تقلیل‌گرایی، مؤلفه‌ای جدایی‌ناپذیر از علوم طبیعی، و رویکردهای مبتنی بر آن در سایر حوزه‌های مطالعاتی، و از جمله روان‌پژوهی، است. پای‌بندی علوم طبیعی به یافتن روابط علی فراگیر در پژوهش را نیز درحقیقت، می‌توان وجهی از همین نگرش قلمداد کرد؛ چرا که در هر پژوهش، تضمین یافتن چنین روابطی، خود، به نوعی به معنای تضمین تحت‌کنترل درآوردن موضوع مورد مطالعه، از طریق محاسبه توالی وضعیت‌های مختلف آن نیز هست (Heidegger, 2001b: 209). در این صورت، امری علی‌الاصول غیرقابل دسترس و خارج از حیطه محاسبه باقی نمی‌ماند. از این رو، هیدگر، چنین پژوهشی را مبتنی بر پیش‌فرض پایه‌ای ترداد میان وجود و رابطه محاسبه‌پذیر علی می‌شمارد (Ibid: 7). علوم طبیعی، خود اگرچه از اثبات این پیش‌فرض عاجزند، ناگزیر آن را می‌پذیرند و در زمینه‌زدایی از پدیدارها، و تقلیل آن‌ها به اموری کاملاً روشن و قابل تبیین از نظرگاهی طبیعت‌گرایانه، به‌کار می‌گیرند. حاصل، حذف وجوه غیرقابل اندازه‌گیری و محاسبه‌ناپذیر از موضوع، و فروکاستن آن به عناصری است که قابل قرارگیری در شبکه محاسباتی پیشاپیش طرح‌شده‌اند.

با چنین نگرشی، روان‌پژوهی نیز در صورتی که خواست آن را داشته باشد که با استناد به حجیت علوم طبیعی، خود را به عنوان علمی معتبر- و به عبارتی، به عنوان مطالعه ذهن، رفتار و علت‌های آن، از طریق به‌کارگیری روش علمی (Valle, King, & Halling, 1989: 5) - مطرح‌سازد، پیش‌فرض محاسبه‌پذیری آن چه هست را می‌پذیرد، و انتزاع و زمینه‌زدایی از پدیدارها را به منظور دست‌یابی به خصوصیات محاسبه‌پذیر امر مورد مطالعه دنبال می‌کند. بنابراین، اگرچه موضوع مورد مطالعه روان‌پژوهی، برخلاف علوم همچون فیزیک، نه طبیعت بی‌جان، که انسان است (Heidegger, 2001b: 135)، سرمشق قرار گرفتن علوم طبیعی ایجاب می‌کند که پدیدارهای انسانی به مؤلفه‌هایی تقلیل‌یابد که تفاوت میان دو حوزه پژوهشی را تا حد امکان محوسازد؛ تا آن‌جا که نهایتاً از انسان نیز چیزی جز جرمی در حرکت با مختصات زمانی و مکانی مشخص، و قرارگرفته در شبکه‌ای از نیروهای علی‌الاصول قابل محاسبه، و در نتیجه قابل کنترل و پیشاپیش متعین، باقی‌نماند (Ibid: 154). مطابق چنین رویکردی است که احوال آدمی به سلسله‌ای از واکنش‌های زیست‌شیمیایی، بدن او به جسمی فیزیکی، زمان او به مجموعه‌ای از آنات جدای از یکدیگر، مرگ او به واقعه‌ای قرارگرفته در انتهای سلسله آنات حیات فردی، و به طور کلی، تمامی ابعاد زندگی انسان به مؤلفه‌هایی برگرفته از علوم طبیعی فروکاسته می‌شود. چنین است که ذهن یا امر روانی، به عنوان مفهومی وضع‌شده در تقابل با وجوه مادی حیات، به دلیل اندازه‌ناپذیری، خواه‌وناخواه باید از دامنه پژوهش حذف‌گردد، یا نهایتاً به هویتی طبیعی تقلیل‌یابد

(Boss, 1983: 23). روح حاکم بر پژوهش‌های امروز را، در زمینه مورد بحث، به روشنی می‌توان در اظهارات روان‌شناس و عصب‌پژوه معاصر، جاک پنکسپ^۱، ملاحظه کرد:

ما سرانجام به دوره‌ای رسیده‌ایم که حصار میان ذهن^۱ و مغز، در مسیر محوشدن قرار گرفته‌است. اگرچه ابهام‌های زیادی در مورد معنای «ذهن» وجود دارد، غالباً این موضوع پذیرفته شده‌است که دینامیک ذهن را دینامیک مغز هدایت می‌کند. ما می‌دانیم که هرگونه روان‌درمانی که می‌خواهد نتیجه‌بخش باشد، باید عملکرد مغز را تحت تأثیر قرار دهد (Panksepp, 2004: 1).

هرگونه کوشش به‌منظور توضیح پدیدارهای مورد توجه روان‌شناسان و روان‌پزشکان از طریق به‌کارگیری مفاهیم متعلق به حوزه عصب‌پژوهی، زیست‌شناسی، شیمی، فیزیک، و علوم کامپیوتر، و کمی‌سازی وضعیت بهنجار و نابهنجار مغز که در چند دهه اخیر، در کانون توجه فعالیت‌های پژوهشی در این حوزه قرار گرفته‌است (Ibid:preface) را باید هم‌جهت با چنین نگرشی فهم کرد که امر محاسبه‌پذیر- و در اظهارات مذکور، عملکرد مغز- را مینا قرار می‌دهد.

اما مطابق رویکرد دازین‌کاوانه در روان‌پژوهی، مینا قرار گرفتن اندازه‌گیری و محاسبه، اگرچه دارای دستاوردهای قابل ملاحظه، لیکن دارای محدودیت‌های جدی در فهم پدیدارهای انسانی است. این محدودیت‌ها را می‌توان در قالب دو گروه طبقه‌بندی کرد:

(۱) ازدست‌دادن امر محاسبه‌ناپذیر در فهم پدیدارها: وجود پدیدارهای مورد مطالعه را نمی‌توان به امری محاسبه‌پذیر و قابل اندازه‌گیری فروکاست. از این رو، ادعای رویکردهای مبتنی بر علوم طبیعی مبنی بر بسندگی محاسبه و اندازه‌گیری در درک موضوعات مختلف غیرقابل قبول است. به‌عنوان مثال، معنای احوال عاطفی یک انسان را تحت هیچ‌شرایطی نمی‌توان اندازه‌گیری یا محاسبه کرد. غم، شادی، اضطراب، خشم، و شرم، هیچ‌یک محاسبه‌پذیر نیست. ممکن است، به‌عنوان مثال، بتوان میزان اشک در وضعیت اندوه، یا تغییرات فشار خون مربوط به تنش‌های عاطفی را اندازه‌گیری کرد، اما هرگز نمی‌توان وجود غم را بر مبنای میزان اشک^۱، و تنش عاطفی را بر مبنای تغییرات فشار خون اندازه‌گرفت (Heidegger, 2001b: 78)؛ یا آن‌که یادگیری را با نمره به‌دست‌آمده در یک آزمون کتبی، و وضعیت خشم را با تعداد لرزش‌های دست در وضعیتی نامساعد معادل دانست (Valle, King, & Halle, 1989: 6). اندازه‌گیری، به این‌که فرد اندوهگین، جهان را چگونه تجربه می‌کند دسترسی ندارد؛ و محاسبات علی- معلولی نیز نمی‌تواند جایگزین فهم معنای اندوهگین بودن شود. این‌که به وضعیتی که فرد در آن احساس اندوه می‌کند علتی نسبت دهیم یا وجوه قابل اندازه‌گیری آن را بیان کنیم، متفاوت است از آن‌که معنای چنین وضعیتی را با توجه به جهان فرد تجربه‌کننده و جدایی‌ناپذیری وی از امر مورد مطالعه به‌سبب دخیل بودن تفسیر فردی در وضعیت موجود، آشکار سازیم. در مورد نخست، موضوع مطالعه، بر مبنای چیزی جز خود تبیین می‌شود، و در مورد دوم، خود، مورد فهم قرار می‌گیرد؛ بی‌آن‌که به امر دیگری تحویل شود. محاسبه‌گرایی مبتنی بر علوم طبیعی، با دنبال کردن

مسیر نخست، با تقلیل موضوع به مؤلفه‌های محاسبه‌پذیر، پژوهش را اصطلاحاً علمی می‌سازد؛ در حالی که موضوع را در غنای آن ازدست‌می‌دهد. چنین است که اندوهگین‌بودن، به معلول علت اندوه یا ابعاد قابل‌اندازه‌گیری آن فروکاسته‌می‌شود. از این حیث، آنچه محاسبه‌گرایی در روان‌پژوهی مبتنی بر علوم طبیعی را محدود می‌سازد ناپدیدگشتن معنای انسانی پدیدارها، به‌عنوان امری خارج از حیطه محاسبه، به‌سبب برآورده‌ساختن شرایط تعیین‌شده برای پژوهش است. این رویکرد، اگرچه راهی را به روی پژوهشگران می‌گشاید، آنچه برای روان‌پژوهی امری ضروری است - یعنی توجه به پدیدارها در پیچیدگی و زمینه‌ی دیده‌شدن آن‌ها - را مسدود می‌سازد.

نمود این محدودیت را می‌توان در ناتوانی محاسبه‌گرایی، در ارائه تبیینی روشن و جهان‌شمول برای چگونگی تأثیر موقعیت بر احوال فردی به‌وضوح مشاهده‌نمود. رویکرد محاسبه‌گرا، از توضیح آن که چرا یک پیشامد می‌تواند برای شخصی، با دگرگونی احوال همراه باشد و برای دیگری خیر، عاجز است؛ زیرا در جهت تقلیل موضوع مطالعه به شرایط قابل محاسبه، از مواجهه با پیچیدگی پدیدارها و امکان وجود معانی مختلف یک وضعیت برای افراد مختلف روی‌می‌گرداند (Boss, 1983: 207). چنین رویکردی، خلاف پیچیدگی زمینه‌ی تجربه‌ی انسانی، یا به‌عبارتی خلاف وابستگی نحوه تجربه یک رویداد به زمینه زیست فرد تجربه‌کننده (Bracken, 2002: 121-122)، عمل می‌کند؛ و از آن‌جا که دستیابی به روابط علی جهان‌شمول و استثناناپذیر میان پدیدارها را دنبال می‌کند، مؤلفه‌های برهم‌زننده شبکه‌ی محاسباتی، همچون زمینه تجربه، و به‌تبع آن تعیین‌ناپذیری غیرقابل‌گریز وضعیت‌های انسانی، را اساساً نادیده می‌گیرد.

۲) حذف انسان در حوزه‌ی درمان: طبیعتاً زمانی که روان‌پژوهی مبتنی بر علوم طبیعی، محاسبه را مبنای کار خود در فهم پدیدارهای انسانی قرار می‌دهد، حوزه درمان نیز متناسب با آن متأثر می‌شود. نگرش محاسبه‌مدار با حذف هرگونه امر غیرقابل‌اندازه‌گیری و محاسبه‌ناپذیر، نهایتاً درمان را نیز به محواساختن کنترل‌محور عناصر نامطلوب محاسبه‌پذیر از حیات بیمار مبدل می‌سازد.

درمان‌گرانی که پیشاپیش، علوم طبیعی را الگوی حوزه فعالیت خود قرار می‌دهند، اولاً تنها مواردی را در دریافت خود از بیماری و سلامتی موردتوجه قرار می‌دهند که قابل‌اندازه‌گیری است؛ همچون تغییرات محسوس پدیدآمده در جسم مراجعان، تغییر در زمان فعالیت‌های روزانه آن‌ها، تغییر در میزان بازدهی کاری‌شان، امتیازهای محاسبه‌شده در پرسش‌نامه‌ها، اعداد نسبت‌داده‌شده به مهارت‌های اندازه‌گیری‌شده، و غیره؛ و درثانی، تغییر در وضعیت مراجعان را از طریق رابطه‌ای مبتنی بر محاسبه، کنترل، و پیش‌بینی دنبال می‌کنند؛ تا آن‌جا که از مراجعه‌کننده، به‌عنوان یک انسان، چیزی جز متعلق پژوهش و اعمال تکنیک‌های درمانی روان‌درمان‌گر باقی‌نمی‌ماند. حاصل چنین درمانی، به تعبیر هیدگر، نه انسانی حقیقتاً بهبودیافته، که نهایتاً شیئی اصلاح‌شده خواهد بود که صرفاً مجموعه‌ی ویژگی‌های اندازه‌پذیر آن، ارتقایافته است (Heidegger, 2001b: 215). چنین رویکردی در حوزه درمان، با فروکاهش انسان به شیئی طبیعی - چنان‌که باس متذکر می‌شود - اساساً معطوف خواهد بود به بازیابی حداکثر میزان بهره‌وری شخص مورد مطالعه در کوتاه‌ترین زمان ممکن و به حداقل‌رساندن مجموعه عواملی که میزان فعالیت‌ها و

خدمات فرد بیمار را در جامعه کاهش می‌دهد (Boss, 1962: 202)؛ بی‌آن‌که معنای وضعیت موجود برای وی مدنظر قرارگیرد. در این‌جا، درمان‌جو، موجودی قابل‌محاسبه انگاشته‌می‌شود که می‌توان با شناسایی علل حاکم بر چگونه زیستن او، رفتار و اندیشه ناپه‌نچار وی را مهار کرد؛ همان‌گونه که بر پایه شناخت روابط علی موجود میان موجودات طبیعی، می‌توان آن‌ها را در یک سامانه معین به‌کارگرفت؛ و عدم کارکرد مناسب هر جزء را از طریق بازبینی روابط میان اجزا اصلاح کرد.

تقلیل واقعیت به امر قابل‌محاسبه، با تهی‌ساختن درمان از حیث انسانی آن، محوساختن نشانه‌های قابل‌اندازه‌گیری بیماری، رفع عدم‌تعادل شیمیایی، و نهایتاً افزایش بهره‌وری از طریق حذف علت پدیدآمدن وضعیت ناپه‌نچار را مبنا قرار می‌دهد؛ درحالی‌که درمان‌جو، به‌عنوان یک انسان، اساساً برخلاف موجودات مورد مطالعه‌ی علوم طبیعی، نه موجودی منفعل، واقع‌شده در شبکه‌ای از نیروهای قابل‌محاسبه، که مدرکی است که چگونگی فهم او از وضعیت پیش‌رو به‌عنوان مؤلفه‌ای تعیین‌کننده در صورت‌بندی و پاسخ به مسئله، نقشی غیرقابل‌چشم‌پوشی ایفا می‌کند؛ و این موضوع، دستیابی به روابط جهان‌شمول برای تبیین علی پدیدآمدن یک اختلال را غیرممکن می‌سازد. در این زمینه همچنین باید به این موضوع توجه شود که رابطه درمانی نیز، اساساً رابطه‌ای است میان دو انسان، و نه دانشمند علوم طبیعی و موضوع مطالعه او، در صورتی‌که بر مبنای نگرش محاسبه‌مدار، این رابطه به رابطه‌ای میان پژوهشگر علوم طبیعی و متعلق پژوهش تبدیل می‌شود؛ پژوهشگری که وضعیت متعلق پژوهش خود را ارزیابی می‌کند، علت وضعیت موجود را می‌یابد، و با تکنیک‌های درمانی آن را ارتقای بخشد.

نقد هیدگر و جنبش دازین‌کاوی، در این زمینه، معطوف است به این موضوع که با استناد به کدام ادله، علمی که موضوع مورد مطالعه آن انسان است، از پیش، علوم طبیعی را الگوی خود قرارداده است؟ و چگونه می‌توان اتخاذ این رویکرد را که نهایتاً انسان را به مجموعه‌ای از واکنش‌های زیست‌شیمیایی، سامانه‌ای جسمانی، و نیروهای روانی، که در بهترین حالت، در رابطه با مجموعه‌ای از علل اجتماعی نیز قرار می‌گیرد، تقلیل می‌دهد، موجه دانست؟ بر این اساس، مشکل رویکردهای مبتنی بر علوم طبیعی در حوزه علوم انسانی، و از جمله روان‌پژوهی، نه فقدان مبنایی علمی، که به‌عکس، از دست‌دادن امکان دسترسی به فهم موضوع مورد مطالعه با کوشش برای اعمال الگوی علوم طبیعی در این حوزه است (Lafont, 2005: 267).

مسئله واقعیت

مطابق نظرگاه دازین‌کاوانه، پذیرش یک جهان واقعی بیرونی مستقل از انسان، در برابر جهان درونی، از پیش‌فرض‌های پیش‌علمی تمامی علوم طبیعی و همچنین رویکردهای مبتنی بر علوم طبیعی در روان‌پژوهی است که تحقیق در آن، خود از دسترس پژوهش علمی خارج است (Boss, 1963: 75). بر این اساس، آن‌جا که روان‌شناسان و روان‌پزشکان علوم طبیعی را سرمشق قرار می‌دهند، پیشاپیش، تلویحاً یا آشکارا، این موضوع را می‌پذیرند که تضمین علمی بودن پژوهش، در گرو پای‌بندی به چنین جهانی

خواهد بود که شناخت آن، چنان که در خود هست، دارای اعتباری همگانی است و پژوهش را از جهت‌گیری‌های تحکمی در تفکیک اشکال مختلف تجارب انسانی رها می‌سازد. اما به‌کارگیری پیش‌فرض مذکور و سخن‌گفتن از واقعیت مستقل و قائم‌به‌خود، بدون پرسش‌گری از طبیعت آن، به‌خصوص در حیطه مطالعات آسیب‌شناختی، می‌تواند مسئله‌ساز باشد؛ و از منظر دازین‌کاوانه نیز رویکردهای مبتنی بر علوم طبیعی را در برابر پرسش‌هایی قابل‌تأمل قرار می‌دهد. مسئله مورد اشاره در این‌جا اساساً معطوف است به این موضوع که چگونه موضع روان‌شناسان و روان‌پزشکان در مفروض‌گرفتن واقعیت بیرونی، به‌عنوان مبنایی برای دآوری در مورد متعلق ادراک انسان‌ها به نحو علمی، و تفکیک میان تجربه نرمال از اشکال مختلف قطع‌ارتباط با واقعیت در بیماران، ما را با مسائلی نظری مواجه می‌سازد که پژوهش علمی اهمیت آن را نادیده می‌گیرد. در این خصوص، مقصود، نه انکار آن است که اساساً چیزهایی مستقل از انسان، اگرچه نه از حیث وجودشناختی، هستند (هیدگر، ۱۳۸۹: ۲۴۳ و ۲۷۶)، بلکه صرفاً به‌پیش‌چشم‌آوردن این موضوع است که چگونه فهم عمومی نازآمده در رابطه با مسئله واقعیت می‌تواند با پرسش‌هایی بی‌پاسخ و دشواری‌هایی در رابطه درمانی همراه باشد.

روشن‌ساختن مسئله را با ارجاع به یکی از تجارب بالینی مورد اشاره باس آغاز می‌کنیم؛ درمان دکتر کابلینگ^{۱۲}، بیماری آگاه نسبت به مسائل مختلف در حوزه روان‌پزشکی، که درمان‌گر خود را با چالش‌هایی مبنایی روبه‌رو می‌سازد و بداهت آن‌چه را که پیش‌تر جزم‌اندیشانه پذیرفته شده است مورد پرسش قرار می‌دهد. درمان‌جو تجارب غیرطبیعی و آزاردهنده‌ای را گزارش می‌دهد: توهمات دیداری و شنیداری هولناک، و هراس از هجوم شخصیت‌هایی مداخله‌گر که قصد دارند به وی آسیب برسانند. این تجارب برای درمان‌جو چنان حاضر است که زندگی وی را کاملاً مختل می‌سازد (Boss, 1963: 5-8). نیرومندی تأثیرگذار این تجارب برای درمان‌جو چنان است که او نمی‌تواند هم‌نوا با درمان‌گر، درحالی‌که معنای روشنی از توهم و واقعیت ارائه نشده است، چنین حضور قدرتمندی را یک تصور ذهنی صرف، به‌شمار آورد؛ و غیرواقعی بودن آن‌چه را که تجربه می‌کند بپذیرد؛ و تصدیق کند که آن‌چه وی با آن در ارتباط است تنها تصویری درون‌روانی است. باید توجه داشت که مطابق نگرش پدیدارشناسانه هیدگر، آن‌چه در توهم، به بیمار داده شده است اساساً نه تصویری ذهنی از موضوع توهم، که درحقیقت، خود امر مورد توهم است (هیدگر، ۱۳۹۲: ۸۸). بر این اساس، ذهنی و غیرواقعی خواندن تجارب فرد بیمار مسئله‌ساز خواهد بود؛ اگرچه باید تصدیق کنیم که چنین تجاربی در هر صورت با ادراک مشترک و واقعیت نرمال هم‌نوا نخواهد بود. در هر صورت، در این خصوص، درمان‌جو پزشک خود را چنین مورد انتقاد قرار می‌دهد:

شما روان‌پزشکان از واقعیت چه می‌دانید؟ هیچ! مطلقاً هیچ! با این حال، کار خود را با توسل به آن‌چه از آن کوچکترین دانشی ندارید پیش می‌برید. در مورد امر سوپژکتیو و ایزکتیو، در مورد واقعیت درونی یا روانی، و واقعیت حقیقی مربوط به جهان خارج، پرگویی می‌کنید؛ و یکی را در مقابل دیگری قرار می‌دهید؛ چنان‌که گویی یکی واقعی است و دیگری امری خیالی و توهمی. اما، از واژه توهم چه معنایی می‌توانید در نظر داشته باشید وقتی که به کلی این پرسش را نادیده گرفته‌اید که آن‌چه واقعیت غیرتوهمی خوانده می‌شود چیست (Ibid: 10)?

پرسش آن است که روان‌پزشک بر چه اساس می‌تواند آن‌چه را که درمان‌جو می‌بیند یا می‌شنود توهمی ذهنی بخواند، و واقعی بودن آن را نفی کند درحالی‌که اساساً آن‌چه به‌عنوان واقعیت جهان خارج مورد اشاره قرار می‌گیرد، خود به‌عنوان موضوعی غیرروشن برای روان‌پژوهی، صرفاً حاصل ادراکی جمعی است که در برابر واقعیت فردی در دسترس بیمار قرار می‌گیرد. در رویارویی با این چالش نظری، درمان‌گر نهایتاً می‌پذیرد که تقدم بخشیدن به یک واقعیت بر واقعیت دیگر، یا غیرواقعی خواندن آن‌چه برای ادراک بیمار حاضر است، چیزی جز یک پیش‌فرض نظری غیرقابل‌دفاع نیست. به‌عبارت‌دیگر، برتری بخشیدن به آن‌چه در برابر ما حاضر است - از حیث بهره‌مندی از واقعیت - نسبت به آن‌چه صرفاً متعلق ادراک بیمار است و ما آن را در نمی‌یابیم را نمی‌توان توجیه‌پذیر دانست (Ibid: 13)؛ نظر به این‌که روان‌پژوهی آسیب‌شناسانه، خود، از ارائه تصویری روشن از امر واقعی، به‌منظور شناسایی توهم، ناتوان بوده‌است (Boss, 1983: 49).

بر این اساس، هیدگر، تصریح می‌کند که برای فهم فرد بیمار، نباید از تفکیک میان امر واقعی و امر غیرواقعی آغاز کنیم؛ بل در این زمینه لازم است مطالعه چگونگی روابط بیمار در جهان مینا قرار گیرد (Heidegger, 2001b: 152). مطابق این نظرگاه، آن‌چه ما تجربه می‌کنیم را می‌توان، بدون توسل به چیزی ورای آن نیز، واقعی به‌شمار آورد (Braver, 2007: 184-185). بنابراین، غیرواقعی خواندن آن‌چه برای بیمار حاضر است و وی آن را فهم می‌کند، به‌لحاظ نظری می‌تواند مورد پرسش قرار گیرد. افزون بر این، چنین موضعی عملاً در رویه درمان نیز ممکن است مشکلاتی همچون گسست رابطه درمانی را با خود به‌همراه داشته‌باشد؛ و در بیمار این احساس را پدید آورد که گویی پزشک، اساساً از درک وی عاجز است و روشن‌ترین تجارب وی را نفی می‌کند.

در این زمینه، اشارات باس را می‌توان به این نحو تکمیل نمود که یادآور شویم که انکار واقعی بودن یک موضوع بدان جهت که صرفاً برای یک فرد حاضر است، و ارجاع آن به قلمرو ذهن بیمار در تقابل با قلمرو جهان بیرونی، با فرض پذیرش تقدم ادراک جمعی بر ادراک فردی نیز، دست‌کم بی‌پایه بودن انگاره دسترسی روان‌شناسان و روان‌پزشکان به امر واقع چنان‌که ورای تجربه انسانی در خود هست، به‌عنوان مبنای تفکیک تجارب توهم در بیماران از تجارب فرد سالم را آشکار می‌سازد. روان‌پژوهان همچنین باید به این پرسش پاسخ دهند که در مطالعات آسیب‌شناسانه، غیرواقعی خواندن تجارب بیماران، ماهیتاً چگونه از نفی یا عقوبت تجارب غیرسازگار با ادراک عمومی و داورهای اجتماعی متمایز می‌شود. در این باره ضروری است این موضوع را متذکر شویم که نقد رویکرد دازین کاوانه در این زمینه صرفاً معطوف است به پرسش برانگیز بودن مسئله واقعیت، و زمینه‌های اجتماعی مفهوم بیماری روانی، مورد بحث قرار نمی‌گیرد. همچنین توجه داشته باشیم که رویکرد دازین کاوانه نیز خود، خواه‌وناخواه، ناگزیر به میناقراردادن تجربه‌ی نرمال و واقعیت مشترک، برای فهم وضعیت بیمار است.

مسئله ادراک انسانی

موضوع دیگری که رویکردهای مبتنی بر علوم طبیعی در روان‌پژوهی را از نظرگاه دازین‌کاوانه با چالش روبه‌رو می‌سازد مسئله تبیین ادراک انسانی از طریق کشف سلسله‌ای از برهم‌کنش‌های طبیعی است. در این زمینه، آنچه موردنقد است نه ناتوانی رویکردهای مذکور از ارائه تبیینی قابل‌قبول از چگونگی ادراک انسانی به‌خودی‌خود، که نابسندگی مبانی موردپذیرش برای ارائه چنین تبیینی به‌عنوان کاشف حقیقی مسأله است. در این‌جا پرسش آن است که آیا اساساً مرجعیت روان‌پژوهی علمی برای توضیح آن که ما چگونه امور مختلف را ادراک می‌کنیم قابل‌قبول است؟ آیا می‌توان با صرف به‌کارگیری علومی همچون زیست‌شیمی یا عصب‌پژوهی، و اعمال الگوی کشف روابط علی-معلولی، و تقلیل انسان به اجزای مورد مطالعه در علوم سرمشق‌قرار گرفته توضیح داد که چگونه متعلق ادراک انسانی معنادار است؟ و آیا پژوهش‌های مغزی اساساً قابلیت آن را دارد که این موضوع را که ما موجودات مختلف را به‌مثابه صندلی، میز کار، درخت سیب، کتاب درسی، پزشک، پدر، مادر، و غیره درک می‌کنیم تبیین کند؟ با نظر به تفاوت وجودشناختی^{۱۳}، پاسخ دازین‌کاوانه به پرسش‌های فوق، منفی است. اما دو استدلال اصلی مطرح-شده در این زمینه را می‌توان چنین استخراج و صورت‌بندی کرد:

(۱) روابط انتزاعی میان محرک‌های خارجی و دریافت‌کننده‌های داخلی: استدلال نخست را می‌توان معطوف به انتزاعی‌بودن رویکردهای مبتنی بر علوم طبیعی در مطالعه ادراک انسانی دانست. دازین‌کاوی به‌عنوان رویکردی پدیدارشناسانه در روان‌پژوهی با تکیه بر تجربه زیسته در برابر انتزاع علمی، از توسل به هرگونه نظریه‌ای که مانع دیدن آن‌چه به‌راستی تجربه می‌کنیم گردد و خود را بر پدیدارها تحمیل کند، پرهیز می‌کند (هیدگر، ۱۳۹۲: ۸۷). تبیین ادراک بر مبنای رابطه میان محرک‌های خارجی و مغز، اعضای بدن، ذهن و مانند آن از نظرگاه دازین‌کاوانه گرفتار نوعی بدفهمی برآمده از خواست تبیین بر اساس فرض‌های مسلم‌گرفته‌شده در علوم طبیعی است. رویکرد دازین‌کاوانه، در همراهی با هیدگر از ما می‌خواهد توجه کنیم که چگونه پیش‌فرض‌های ناآزموده می‌تواند ما را از فهم ادراک انسانی چنان‌که در زندگی روزمره تجربه می‌شود دور سازد. چگونگی ادراک یک خانه یا یک درخت سیب از پنجره اتاق را در نظر می‌گیریم. تبیین علمی ادراک انسانی در این زمینه می‌تواند چنین باشد: من سوژه دریافت‌کننده در این‌جا هستم و خانه یا درخت سیب در برابر من در آن‌جا به‌عنوان ایژه ادراک قرارداد؛ جسم من از داده‌های صادرشده از درخت سیب یا خانه موردادراک متأثر می‌شود؛ امر دریافت‌شده، تحریک یاخته‌های عصبی در شبکیه چشم را سبب می‌شود؛ برانگیختگی پدیدآمده در شبکیه به مغز منتقل می‌شود؛ مغز، امر دریافت‌شده را تأثیری حسی می‌یابد؛ و بر مبنای آن‌چه پیش‌تر از طریق محرک‌های حسی مشابه در یاخته‌های مغزی مرتبط با حافظه ذخیره شده است، موجود موردادراک نهایتاً به‌عنوان درخت سیب یا خانه شناسایی می‌شود (Boss, 1962: 206-207, Boss, 1963: 32). چنین تبیینی، از منظر پدیدارشناسانه، تنها یک ساخته نظری انتزاعی برای توضیح ادراک انسانی است؛ چرا که چگونه می‌توان این موضوع را تأیید نمود که اندام‌های معینی در بدن انسان از محیط پیرامون خود داده‌هایی را دریافت می‌کند و سپس

مغز این داده‌ها را به ادراکی دارای معنا مبدل می‌کند، در حالی که آن‌چه به ما داده شده است از ابتدا خانه یا درخت سیب است؟ چگونه می‌توان فعالیت‌های مغز و دستگاه عصبی انسان را مقدم بر دریافت موجودات به‌مثابه خانه یا جز آن به‌شمار آورد، در حالی که مطالعات مبتنی بر علوم طبیعی در این زمینه از نشان دادن چیزی جز تحقق مجموعه‌ای از فرآیندهای طبیعی در مغز یا اعضای دیگر بدن انسان در زمان ادراک ناتوان است؟ روابط علی-معلولی در توضیح ادراک انسانی چه جایگاهی می‌تواند داشته باشد در حالی که آن‌چه بدن دسترسی داریم تنها یک وضعیت است که شاهدهی برای علت‌بودن جزئی از آن برای کل مورد مطالعه وجود ندارد؟

دازین کاوی، با نظر به عدم ارائه پاسخی شایسته به پرسش‌های فوق در رویکردهای علمی در حوزه روان‌پژوهی، تبیین مورد اشاره برای ادراک انسانی را برآمده از الگویی ساختگی می‌شمارد که فهم بسنده تجربه انسانی از دسترس آن خارج است. آن‌چه در تجربه زنده، خود را مستقیماً به ما نشان می‌دهد، نه سلسله‌ای از داده‌های خام، یا «واقیاتی عربان» (Heidegger, 2001a: 69). که از ابتدا امری فهم‌پذیر و ملبس به معنایی برای شخص تجربه‌کننده است. در مثال مذکور، آن‌چه ما از ابتدا آن را بی‌واسطه درمی‌یابیم، می‌بینیم، و به‌نحو انضمامی تجربه می‌کنیم چیزی جز خانه یا درخت سیب نیست که خود را به‌صورت معنادار به ما نشان می‌دهد و ما آن را فهم می‌کنیم (Boss, 1962: 207; Boss, 1963: 33). ما مستقیماً امور مختلف را درمی‌یابیم بی‌آن‌که به مرزی میان داده‌های حسی دریافت‌شده از جهانی بیرونی و فرآیندی درونی برای معنا بخشی به داده‌ها نیاز داشته باشیم. بر این اساس، هیدگر، جداساختن داده‌های حسی محض از مدرک را حاصل روی آوردن به رهیافتی کاملاً تصنعی می‌شمارد که با تجربه انضمامی مورد توجه در دازین کاوی سازگاری ندارد (Heidegger, 2001b: 142). ما می‌بینیم و می‌شنویم لیکن نه از طریق انتقال داده‌های حسی به‌واسطه چشم‌ها و گوش‌های مان در یک مرتبه، و افزودن معنا به امر محسوس در مرتبه‌ای دیگر. آن‌چه شنیده می‌شود و دیده می‌شود از ابتدا به‌مثابه چیزی درک می‌شود؛ و به‌عبارت دیگر، آن‌چه گوش‌ها و چشم‌هایمان درمی‌یابد، پیشاپیش به‌صورت آن‌چه ما به‌عنوان یک کل، می‌بینیم و می‌شنویم، تعیین یافته است (Heidegger, 1991: 47-48). بنابراین کوشش برای تجزیه ادراک و ارائه تبیینی برای مراحل مختلف وضعیتی که ابتدای آن جدایی مدرک است از عالم بیرونی و انتهای آن دریافتی قابل فهم، صرفاً یک ساخته نظری است در روان‌پژوهی پدیدارشناسانه جایگاهی نمی‌تواند داشته باشد. در این خصوص، مطابق رویکرد دازین کاوانه می‌توان گفت که هرگونه نظریه‌ای که ادراک بی‌واسطه معنادار را با فرض جدایی میان دریافت داده‌هایی خام از جهان خارج، و انباشت و معنا بخشی به داده‌ها در قلمروی درونی- که در تعامل فیزیکی با محیط بیرونی قرار دارد- تحریف کند، پای بندی پدیدارشناسانه به تجربه‌ای که آن را زندگی می‌کنیم را نادیده می‌گیرد و از این رو باید در چارچوب پژوهش دازین کاوانه کنار گذاشته شود.

۲) شکاف میان فرآیندهای طبیعی و دریافت معنای مدرکات: مسئله دیگر در رابطه با تبیین ادراک انسانی از طریق به‌کارگیری علوم طبیعی، مطالعه علمی دستگاه عصبی و مانند آن، این است که اساساً این پرسش در روان‌پژوهی علمی و به‌طور کلی، علوم طبیعی، بی‌پاسخ می‌ماند که چگونه ممکن است از

مجموعه‌ای از فرآیندهای طبیعی بسته به روی جهان، جهشی پدیدآید و ادراکی معنادار از آن چه با آن مواجه می‌شویم حاصل شود؛ در حالی که ادراک معنا همواره وابسته به پس‌زمینه‌ای معنایی است و فرآیندهای طبیعی، سلسله‌ای از روابط علیّی مستقل از زمینه.

باس با ارجاع به چالش‌های نظری پدیدآمده در مواجهه با یکی از درمان‌جویان خود، بی‌تأمل رهاشدن چگونگی تبدیل سلسله‌ای از تحولات بدنی و فعالیت‌های دستگاه عصبی به دریافت امور مدرک در جهانی بیرونی را ضعف تبیین‌های مذکور برای ادراک معنادار انسانی می‌شمارد (Boss, 1963: 9). در این خصوص باید توجه شود که این که چه میزان در علوم طبیعی و پژوهش در علوم اعصاب پیشرفت حاصل شده است و در آینده چه دستاوردهایی در این حوزه حاصل شود موضوعی است متفاوت از روشن‌ساختن چگونگی گذار از مجموعه‌ای از فرآیندهای طبیعی به ادراک انسانی که بر پایه‌ی گشودگی به زمینه معنایی دریافت مدرک صورت می‌پذیرد. پرسش آن است که چگونه از طریق بررسی واکنش‌های حسی، فرآیندهای مغزی و غیره، و مطالعه‌ی رابطه‌ی میان این اجزا در علوم طبیعی می‌توان برآمدن ناگهانی ادراک چیزی به مثابه این یا آن را از سلسله‌ای از برهم‌کنش‌های فیزیکی توضیح داد (Boss, 1965: 143-144). درحقیقت، در تبیین‌های مبتنی بر علوم طبیعی، چنان که باس می‌نویسد،

این موضوع برای همیشه غیرقابل فهم خواهد ماند که به چه نحو و با چه معجزه‌ای تحریک‌های عصبی می‌تواند به ادراک روابط به هم پیوسته معنادار تبدیل شود. فارغ از آن که پژوهش در باب شبکیه یا فرآیندهای مغزی چه میزان پیش‌رود و تا چه اندازه ما بر دانش‌مان نسبت به عوامل فیزیولوژیک مرتبط با ادراک افزوده شود، جادویی که از طریق آن چنین تبدیلی رخ می‌دهد یک معما باقی می‌ماند (Boss, 1962: 207).

نقدی که باس در این زمینه مطرح می‌سازد را می‌توان با افزودن بندی به آن مبتنی بر زمینه‌مند بودن ادراک انسانی در اندیشه هیدگر قوت بخشید. در این باره، باید این موضوع مدنظر قرارگیرد که اساساً ادراک انسانی، آن گونه که آن را تجربه می‌کنیم جز با روی داشتن به موقعیت و زمینه‌ای انسجام‌بخش به اجزای مدرک و مقدم بر آن- که خود چیزی در میان سایر مدرکات نیست- محقق نمی‌شود. به عبارتی، چنین نیست که در رویارویی با چیزها، ابتدا این تک‌چیز و سپس آن تک‌چیز را با این و آن ویژگی‌ها دریابیم و معنای هریک جداگانه تعیین شود و نهایتاً بافتی میان این چیزها برقرار شود؛ بلکه به عکس، آن چه نخست داده می‌شود زمینه‌ای است که اجزای مدرک صرفاً بر پایه آن فهم می‌شوند؛ هرچند دسترسی ما به زمینه آگاهانه نباشد (هیدگر، ۱۳۹۲: ۲۱۰). یک نجار، چکش را به عنوان مدرکی قرار گرفته در محیطی متشکل از عناصری مجزا، و آزاد از زمینه و موقعیتی که وی خود را در آن می‌یابد، درک نمی‌کند. در وضعیت متداول کاری در یک کارگاه نجاری، نجار، چکش را به عنوان ابزاری برای چکش کاری که خود را در ارتباط با میخ، تخته، محصول نجاری، و غیره نشان می‌دهد درک می‌کند؛ در حالی که در وضعیتی تهدیدکننده، احتمالاً آن را به مثابه سلاحی می‌یابد که می‌توان از آن برای دفاع از خود در برابر خطر و حفظ جان استفاده نمود (Brey, 2001: 8). این که چکش چگونه فهم شود وابسته به

دریافت زمینه غیرشیءگون تجربه است. در مقابل، در تبیین‌های طبیعت‌گرایانه، زمینه حذف می‌گردد یا به صرف تأثیر دو چیز، همچون عناصر خارجی در محیط و عناصر داخلی در بدن انسان، بر یکدیگر تبدیل می‌گردد. از این رو، سخن گفتن از تبدیل هرگونه تحریک عصبی، پیوند فیزیولوژیک یا روابط علی-معلولی طبیعی بسته به روی زمینه معنایی- که ادراک اجزاء، به هر طریق صورت‌گیرد مسبوق به دریافت آن خواهد بود- به ادراک زمینه‌مند انسانی با چالش جدی نظری روبه‌رو خواهد بود.

مسئله انگیزه رفتار

مطابق نظرگاه دازین کاوانه، رویکردهای علمی در روان‌پژوهی، در توضیح کنش‌های انسانی، به سبب سرمشق‌قرارگرفتن حوزه دیگری از علوم که متعلق پژوهش آن طبیعت است، به خلط میان انگیزه و علت رفتار، و همچنین سوءتفاهمی در رابطه با بیرونی یا درونی‌بودن مبنایی برای رفتار انسانی مبتلا هستند. فهم کنش انسانی، به روشن‌ساختن تمایزی میان دلیل یا انگیزه عمل و موجب یا تولیدکننده آن نیازمند است که تعمیم الگوی کشف روابط علی-معلولی میان متغیرها در علوم طبیعی، می‌تواند پوشیده‌گشتن تمایز مذکور را - در حوزه علمی که موضوع پژوهش آن انسان است- به‌همراه داشته‌باشد.

زمانی که از انگیزه رفتار، دلیل رفتار، محرک رفتار، سبب رفتار، علت رفتار و مانند آن سخن می‌گوییم، مبنایی را که بر پایه آن عملی صورت‌گرفته است موردپرسش قرار داده‌ایم. درحقیقت، در این اوقات می‌خواهیم بدانیم که پرسش چرا چنین یا چنان می‌کنیم چگونه پاسخی می‌تواند داشته‌باشد. روشن است که تأمل در این موضوع برای روان‌پژوهی، به‌عنوان قلمروی از دانش بشری که تحلیل رفتار آدمی بخش عمده‌ای از مباحث آن را تشکیل می‌دهد، و در پاره‌ای از رویکردها، خود، تماماً با آن تعریف می‌شود (Colman, 2009: 619). چنان که رفتارگرایی در سرآغاز طرح خود به‌عنوان شاخه‌ای از علوم طبیعی، موضوع پژوهش خود را رفتار می‌شمارد (لان‌دین، ۱۳۹۲: ۱۵۳-۱۵۴)- می‌تواند به پالایش مفاهیم بنیادین در این حوزه یاری‌رساند.

اما زمانی که می‌پرسیم چرا این عمل انجام شد و نه آن عمل، مقصودمان چیست؟ اگر کسی در پاسخ بگوید زیرا این عمل انجام شد احتمالاً می‌گوییم که وی نیت ما را از چرایی پرسش‌مان متوجه‌نشده است. ما با پرسش از چرایی رفتاری، دلیلی برای انجام آن می‌طلبیم. یافتن این دلیل، آن‌جا که علوم طبیعی سرمشق مطالعه چرایی کنش انسانی قرار می‌گیرد، غالباً از طریق جستجوی علت یا علت‌های پدیدآورنده رفتار، و بر پایه‌ی ایده پیش‌بینی‌پذیری و محاسبه در پژوهش علمی دنبال می‌شود. درحقیقت، با یافتن زنجیره علت‌ها و معلول‌ها در مطالعات رفتاری می‌توان پیش‌بینی چگونگی عملکرد قاعده‌مند آدمی در وضعیت‌های مختلف به‌عنوان معلول علت یا عللی مشخص را تضمین کرد (Valle, King, & Halle, 1989: 5); موضوعی که گاه با تعریف روان‌شناسی به‌عنوان مطالعه علمی ذهن، رفتار و علل آن، به‌منظور پیش‌بینی رفتار برای ارتقای کیفیت زندگی انسان، به‌مثابه آرمان پژوهش علمی در این زمینه مطرح‌شده است (Ibid). بر این اساس، آرمان روان‌پژوهی علمی را می‌توان نهایتاً

مهارکردن انسان، به عنوان بخشی از طبیعت، از طریق یافتن روابط فراگیر میان رفتار انسانی و علل آن قلمداد کرد. به این ترتیب، پژوهشگر می‌تواند پیش‌بینی کند که در صورتی که علت یا عللی معین، حاضر باشد، معلول، یا کنش مورد مطالعه، ضرورتاً در پی آن ظاهر می‌شود (Ibid). با نظر به این ملاحظات است که هیدگر، پاسخ به چرایی در پژوهش علمی را بیانگر یک چنین توالی علی می‌شمارد (Heidegger, 2001b: 18).

حال پرسش آن است که آیا در قلمرو روان‌پژوهی می‌توانیم چگونگی رفتار انسان را در قالب چنین رابطه‌ای بیان کنیم؟ آیا تعمیم رابطه میان علت و معلول در علوم طبیعی به مطالعات رفتاری قابل‌پذیرش است؟ آیا می‌توانیم از علت یا علل فلان عمل بهنجار یا نابهنجار پرسش کنیم همان‌گونه که می‌پرسیم علت گرمایش زمین چیست؟ پاسخ به پرسش‌های فوق، با نظر به بعد هرمنوتیکی حاضر در برآمدن افعال انسانی، منفی است. انگیزه یا محرک افعال انسانی وابسته به زمینه معنایی زندگی آدمی، و امری متمایز از علت پدیدآورنده معلولی طبیعی است. بر این اساس، هیدگر، انگیزه رفتار انسانی را در برابر علّیت طبیعی قرار می‌دهد (Ibid: 23). به این ترتیب، پرسش از چرایی کنش انسانی، در مطالعات رفتاری، در صورت قابل‌پذیرش خود، جستجوی انگیزش زمینه‌مند فعل، و نه علّیتی مکانیکی را می‌طلبد. محرک عمل در چنین زمینه‌ای، به تعبیر هیدگر، نه محدودکننده اراده‌ی شخص، که فراخواننده آن است (Ibid: 21). به عنوان مثال، فرض کنید که فردی با مشاهده آتش گرفتن خانه، با سازمان آتش‌نشانی تماس می‌گیرد و درخواست کمک می‌کند. آیا می‌توان گفت، که آتش، علت عمل فرد در برابر حادثه آتش‌سوزی بوده است؟ آن چه هیدگر به ما می‌گوید آن است که این پرسش اساساً برگرفته از نگرش مبتنی بر علوم طبیعی است که از رابطه علت و معلولی میان رخداد‌های غیرانسانی سخن می‌گوید؛ در حالی که محرکی که حقیقتاً ما با آن مواجه می‌شویم نه رخدادی جدای از جهان زندگی‌مان، که امری فهم‌پذیر در موقعیت حاضر است که ما را با انتخاب‌های ممکن برای بودن‌مان مواجه می‌سازد. بنابراین، در مثال مذکور، میان آتش‌سوزی و تماس تلفنی، نمی‌توان هیچ‌گونه توالی علی برقرار کرد. در این موقعیت، آتش‌سوزی، نه همچون پدیده‌ای در خود تمام شده، که به مثابه خطر و در ارتباط با زندگی فرد فهمیده می‌شود؛ و درک این خطر است که فرد را برمی‌انگیزد- و در عین حال، مجبور نمی‌سازد- که به عنوان مثال، سازمان آتش‌نشانی را مطلع سازد یا خود را به آتش تسلیم کند (Ibid: 22).

بر این اساس می‌توان گفت که موضوع حائز اهمیت در این خصوص آن است که نقد اعمال الگویی علّیت طبیعی بر رفتار انسانی، صرف نقد حذف نقش اراده آزاد در پدید آمدن فعل نیست که با افزودن عاملیت فاعل به مجموعه‌ای از علل طبیعی، بتوان مسئله را حل نمود؛ بل به نظر می‌رسد که اساساً چنین نقدی این موضوع را نشانه گرفته است که در مفهوم توالی طبیعی علت و معلول، تفسیرپذیری رخدادها و نسبت آن با وجود انسانی نادیده گرفته می‌شود.

علت و انگیزه، دو امر کاملاً متفاوت‌اند. این تفاوت، محدود به تقابل میان ضرورت فرآیندهای علی غیرانسانی و عنصر آزادی در رابطه فرد با یک انگیزه نیست؛ بلکه چنین تفاوتی، دال بر آن

است که انگیزه‌ها و علت‌ها به دو قلمرو کاملاً متفاوت تعلق دارند (Boss, 1983: 151).

بر این اساس، در مقابل با نظرگاه مبتنی بر علوم طبیعی، فهم افعال انسانی به‌عنوان امری زمینه‌مند و مبتنی بر انگیزه فراخواننده، و نه علت ایجادکننده، جایگزین تبیین علی رفتار آدمی به‌مثابه جزئی از طبیعت می‌شود.

در این زمینه، همچنین باید توجه داشت که با نظر به آن‌چه گفته شد، اساساً می‌توان هرگونه تلقی مبتنی بر درونی یا بیرونی بودن مبنای رفتار انسانی را نیز از قلمرو روان‌پژوهی کنار گذاشت؛ چرا که مطابق اندیشه هیدگر، انگیزه یک فعل، اساساً امری است متعلق به زمینه جهان زندگی؛ و تنها با برون‌ایستایی شخص کنش‌گر در جهان است که می‌تواند برانگیزد (Heidegger, 2001b: 23-24). بنابراین، انگیزه، نه محرکی است متعلق به جهان بیرونی به‌عنوان مجموعه‌ای از اشیای مستقل از انسان که بتواند فاعل فعل را همچون شیء‌ای از بیرون به حرکت درآورد، و نه محرکی است متعلق به قلمروی درونی که در رویارویی با جهان بیرونی، کنش خاصی را در فرد برانگیزد؛ که میناقراردادن آن نیز همچون حالت نخست از منظر پدیدارشناسانه غیرقابل‌پذیرش است.

نتیجه‌گیری

نقدهای مطرح‌شده از منظر دازین‌کاوانه، عمدتاً انسانیت‌زدایی از انسان به‌عنوان موضوع علوم روانی، در جهت به‌کارگیری الگوها و معیارهای پذیرفته‌شده برای فعالیت علمی در قلمرو علوم طبیعی، و به‌عبارت‌دیگر، تحمیل ایده معینی از علم بر پژوهش در تمامی حوزه‌های علمی، را هدف قرار می‌دهد. در این زمینه باید توجه شود که نقدهای مورد اشاره در این مقاله، با محوریت رویکرد مدارد باس، درحقیقت، نه صرف نقد این یا آن مکتب روان‌پژوهی، که الگویی است برای سنجش هر رویکردی در این حوزه که بر پایه جداساختن بنیادین انسان از جهان، تقلیل محاسبه‌گرایانه، تعمیم نادرست روابط فراگیر علی-معلولی، تفکیک میان درون و بیرون، به‌کارگیری مفاهیم نازموده انتقال‌یافته از علوم دیگر در تبیین حیات آدمی، و ناسنجیده رهاساختن وجود انسانی در مطالعاتی که پدیدارهای انسانی را مورد مطالعه قرار می‌دهد، شکل می‌گیرد.

همچنین لازم است این موضوع را نیز متذکر شویم که برخلاف آن‌چه گاه در ارتباط با آثار و دستاوردهای جنبش دازین‌کاوی اندیشه‌می‌شود، صرف فراروی از پدیدارها یا به‌کارگیری چارچوب‌های نظری ساختگی را نیز ضرورتاً نمی‌توان نوعی کاستی در رویکردهای مبتنی بر علوم طبیعی به‌شمار آورد؛ چرا که اساساً این سنخ از طرح‌افکندن چارچوبی پیشاپیش معین‌کننده، ساخت فرآیندهای نظری، و انتزاع، نه منحصر به پژوهش‌های روان‌شناختی، که جزء جدایی‌ناپذیر پژوهش‌های علمی، و دارای نتایج منحصربه‌فرد خود است. با این حال، این مسأله به معنای پذیرش این چشم‌انداز به‌عنوان مرجعی برای مشخص نمودن آن‌چه واقعاً رخ می‌دهد، توجیه‌پذیر بودن فروکاهش تمامی وجوه حیات انسانی به وجهی از آن، کوشش برای پیوندزدن میان امر فیزیولوژیک و معنا، و مانند آن نیز نمی‌تواند باشد

(Kockelmans, 1988: 38). باید توجه داشت که فهم علمی نیز، اساساً نمایان گر یک چشم‌انداز، و خود دارای اعتبار در محدوده‌ای مشخص است که نمی‌توان اهمیت آن را نادیده گرفت؛ لیکن این که چنین چشم‌اندازی خود را با نوعی مطلق‌گرایی به‌عنوان تعریف‌کننده حقیقی واقعیت انسانی معرفی نماید غیرقابل دفاع خواهد بود (Lafont, 2005: 281).

در هر صورت، مقصود از نقد رویکردهای مبتنی بر علوم طبیعی در این حوزه، طرح مسئلهٔ ثمربخش بودن یا نبودن سایر رهیافت‌ها در حوزه‌های پژوهشی مرتبط یا اثبات بی‌حاصلی آن‌ها- که با ملاحظهٔ نتایج عملی و دستاوردهای قابل توجه آن، پرسش‌برانگیزی گردد- نباید قلمداد شود. روشن است که تنها بر پایهٔ نگرش مبتنی بر علوم طبیعی می‌توان رابطهٔ میان احوال و رفتار مورد مطالعهٔ یک انسان و تغییرات قابل اندازه‌گیری در بدن وی را مورد مطالعه قرار داد، داروهای مورد استفاده در حوزهٔ درمان را بهبود بخشید، و توسعهٔ مطالعات عصب‌شناختی و مطالعات مرتبط با مغز انسان را ممکن ساخت؛ و اهمیت هیچ‌یک از این موضوعات برای ما مورد تردید نیست. نقد دازین کاوانه در این زمینه، اساساً معطوف است به محدودیت‌های پژوهش علمی در فهم تجارب انسانی، مطلق‌انگاری علوم طبیعی، و ادعاهای مسئله‌سازی همچون استقلال علوم از فلسفه؛ موضوعی که در جهت علمی‌ساختن پژوهش‌های روانی، از ابتدای شکل‌گیری روان‌شناسی جدید همواره با بدفهمی‌هایی همراه بوده است.

پی‌نوشت‌ها

1. Platonic
2. Martin Heidegger
3. Ontological
4. Thomas Kuhn
5. Being and Time
6. Medard Boss
7. Biomedical
8. Max Planck
9. Jaak Panksepp
10. Mind

هیدگر با برجسته‌ساختن موضوع معنزدایی در اندازه‌گیری و محاسبه، اساساً پدیده‌ای همچون اشک را نیز قابل‌اندازه‌گیری نمی‌داند (Heidegger, 2001b: 81). چرا که آن‌چه در واقع اندازه‌گیری می‌شود امری است به‌کلی جداشده از زمینه‌ی معنایی موجود، و قابل جایگزین شدن با موضوع دیگر؛ چنان‌که یک قطره اشک شادی، یک قطره اشک شوق، یک قطره روغن، یک قطره باران، یا یک قطره آب دریا، برای نگرش علمی، همگی یک قطره مایع با حجم مشخص و قابل‌اندازه‌گیری است. از این رو، آن‌چه اندازه‌گیری می‌شود، نه اشک، که نهایتاً حجم چند قطره مایع است (Ibid).

12. Dr. Cobling

13. Ontological difference

فهرست منابع

- کوهن، تامس. (۱۳۸۹). ساختار انقلاب‌های علمی، ترجمه سعید زیبا کلام، تهران: لاندین، رابرت. (۱۳۹۲). نظریه‌ها و نظام‌های روان‌شناسی (تاریخ و مکتب‌های روان‌شناسی)، ترجمه یحیی سیدمحمدی، تهران: نشر ویرایش.
- هیدگر، مارتین. (۱۳۸۹). هستی و زمان، ترجمه عبدالکریم رشیدیان، تهران: نشر نی.
- هیدگر، مارتین. (۱۳۹۲). مسائل اساسی پدیدارشناسی، ترجمه پرویز ضیاشهبابی، تهران: مینوی خرد.

- Boss, Medard. (1962). *The Conception of Man in Natural Science and Daseinsanalysis*, Frey, H.A. (trans.), *Comprehensive Psychiatry* (3.4).
- Boss, Medard. (1963). *Psychoanalysis and Daseinsanalysis*, Refebre, L.B (trans.), New York: Basic Books.
- Boss, Medard. (1965). *A Psychiatrist Discovers India*, Frey, H.A. (trans.), London: Oswald Wolff.
- Boss, Medard. (1983). *Existential Foundations of Medicine and Psychology*, Conway, S. & Cleaves, A (trans.), New York: Jason Aronson.
- Bracken, Patrick. (2002). *Trauma, Culture, Meaning and Philosophy*, London: Whurr Publishers.
- Bracken, Patrick. (2012). Psychiatry Beyond the Current Paradigm, *The British Journal of Psychology* (201).
- Braver, Lee. (2007). *A Thing of This World: A History of Continental Anti-Realism*, Evanston, Ill: Northwestern University Press.
- Brey, Philip. (2001). Hubert Dreyfus- Human Versus Machine, in: Achterhuis, H. (ed.), *American Philosophy of Technology: The Empirical Turn*, Bloomington: Indiana University Press.
- Colman, Andrew. (2009). *A Dictionary of Psychology*, Oxford: Oxford University Press.
- Dreyfus, H.L. (1991). *Being-in-the-world: A Commentary on Heidegger's Being and Time*, Cambridge, MA: MIT Press.
- Heidegger, Martin. (1977). Science and Reflection, in: Lovitt, W. (trans.), *The Question Concerning Technology and Other Essays*, New York: Garland Publishing.
- Heidegger, Martin. (1991). *The Principle of Reason*, Lilly, R. (trans.), Bloomington: Indiana University Press.

- Heidegger, Martin. (1999). *Contributions to Philosophy (From Enowning)*, Emad, P. & Maly, K. (trans.), Bloomington: Indiana University Press.
- Heidegger, Martin. (2001a). *Phenomenological Interpretation of Aristotle: Initiation into Phenomenological Research*, Rojcewicz, R. (trans.), Bloomington: Indiana University Press.
- Heidegger, Martin. (2001b). *Zollikon Seminars: Protocols, Conversations, Letters*, Mayr, F. & Askay, R (trans.), Boss, M (ed.), Evanston, Ill: Northwestern University Press.
- Kockelmans, Joseph. (1988). Daseinsanalysis and Freud's Unconscious, in: Hoeller, K. (ed.), *Heidegger and Psychology*, Seattle: Promethean Press.
- Lafont, Cristina. (2005). *Hermeneutics, in: A Companion to Heidegger*, Dreyfus, H.L. & Wrathall, M.A. (eds.), Oxford: Blackwell Publishing.
- Panksepp, Jaak. (2004). Foundational Concepts, in: Panksepp, J. (ed.), *Textbook of Biological Psychiatry*, Hoboken, NJ: Wiley-Liss.
- Valle, Ronald., King, Mark. & Halling, Steen. (1989), An Introduction to Existential-Phenomenological Thought in Psychology, in: Valle, R.S. & Halling, S (eds.), *Existential-Phenomenological Perspectives in Psychology: Exploring the Breadth of Human Experience*, New York: Plenum Press.
- Wertz, Fredrick. (2006). Phenomenological Currents in Twentieth-century Psychology, in: Dreyfus, H.L & Wrathal, M.A (eds.), *A Companion to Phenomenology and Existentialism*, Oxford: Blackwell Publishing.